

خزیرہ

(کتاب شعر)

محمد - زہری



نیشنل بک ٹرسٹ پاکستان

بها ٦٠ ريال

جزیره

مجموعه شعر

محمد زهرا

اسکن شد

خبر

(کتاب شعر)

محمد - زهری



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا

یکهزار و پانصد مجلد از کتاب جزیره در اشقتد ماه هزار و سیصد و سی و چهار
شمسی در چاپخانه پیروز بطبع رسید . حق شاعر در چاپهای بعد محفوظ است .

حرف را رها کنیم

درباب شعر و شاعری (به نحو اعم) و درباری
خودم و شعرم (به نحو اخص) هیچ حرفی ندارم
و بی پیرایه تر آنکه ؛ نمی توانم هم داشته باشم .
اصلاً گفتگو در این زمینه ، کار من نیست . زیرا دست
یازیدن بدان تجاوز بر حریم نقاد است .

اما هر کس ، هر چه بگوید ، خواه در آن درستی
گنجیده باشد و خواه صورتی از خبث در آن مندرج
باشد ، گوش میکنم و می سنجم و بگارش میگیرم .
زیرا اعتقاد دارم که با این شیوه خواهم توانم
ستی های کار خویش را دریابم و بر آن ، اگر چه
خوشایند دلم نیز باشد ، دریغ نوزم . آنقدر خواننده ام
و شنیده ام و دیده ام که این غرور بر من چیره نشود
که کار خویش را از هر نغزش و ناسازی لهی بدانم
و آنرا بکمال بیابم .

از همین است که از هر خرده گیری ، هر چند هم
تاب فرسا باشد ، خاطر نخواهم رنجاند . چشم داشتم
اینست که صاحب نظر ، گناه غفایم را بر من نبخشد
و بچشم بکشد ، باشد اما از این نهج ، زادی برای
آینده ام یاندوزم . . . حرف را رها کنیم و بر سر
کار خویش برویم !

محمد - زهری

در این کتاب :

۹	شب دلشک
۱۴	نه مهر ، نه امید
۱۷	سویک
۲۱	امید
۲۵	بفردا
۲۹	آشوب
۳۳	تنهارو
۳۹	راه بسته
۴۳	پائیز
۴۷	پا بند
۵۱	تا رفت
۵۵	کوه بکوه
۵۷	صدق تھی
۶۱	از دو چشم
۶۵	خوشه کینه
۶۹	آفتاب
۷۳	ناسپاس
۷۷	اسب و سوار
۸۱	پرستو
۸۴	روز بارانی
۸۹	راهزن پیر
۹۴	بازگشت
۱۰۱	تھی ترکش

۱۰۵	اسب اوهام
۱۰۹	ارزخ
۱۱۴	انللو
۱۱۹	عذاب
۱۲۳	الاکنگ
۱۲۷	خیمه شب بازی
۱۳۱	با من چه گفت ؟
۱۳۵	نیاز
۱۴۱	با باد سحر
۱۴۵	مرد راه
۱۴۹	خورشید پرست
۱۵۵	با آخرین زن ، در آخرین شب
۱۶۱	گل مرداب
۱۶۷	یکشب از هزار و یکشب
۱۷۵	جزیره
۱۸۳	آنرا که میشناسم
۱۸۷	«من» شب و «من» روز
۱۹۱	کتیبه
۱۹۵	خمخانه
۱۹۹	تا دلی با دلی
۲۰۳	در پشت در
۲۱۱	دلَم کنگ است
۲۱۵	یک چشم ، یک دست
۲۱۹	مرغ ماهیخوار پیر
۲۲۳	ستوه زیست
۲۲۷	زمین سوخته

شب قلنک

نیلوفر کبود سپهر ، از فسون شام
چون لاله‌ای سیاه ، غم تیر کی چشید
کیسوی شب بچهره رخشان آسمان
آشفته گشت و پرده آشفته‌گی کشید

اشک ستارگان برخ آبگیر دور
لغزید چون جرقه‌ الماس تابناک
از پرتولعاب و شی ، عنکبوت ماه
تاری تنید بر جسد جانفسرده خاک

اشباح زیر بوته و در سایه های برک
از خواب روز جسته غضبناک و بی شکیب
در زیر تازیانه و فریاد باد شب
ارواح ، از فراز، نهان در تک نشیت

شب ، غم بسینه ریزد و در تنگنای تار
دل را کند ز خاطرۀ عشق پر عذاب
امشب چو هر شبی ، دل تنگم بیاد اوست
تا شب ز جام صبح چشد نور آفتاب

حسنک در - ۹ تیر ماه ۱۳۳۱

نه عمر، نه امید

پنداشتم که در شب بی چشم چاه راز
بر این لبان تشنه زنی آب آرزو
در زیر قوی سینه طپد قلب اشتیاق
دارد زبان بسته تو شوق گفتگو

پنداشتم که در صدف ارغوان لب
بهرم هزار بوسه فرو خفته نوشبار
بی بیم ، در سیاهی فردای روز کار
مهر نگاه توست مرا روز آشکار

پنداشتم که پرده آزرَم رازپوش
بر روزن دل تو فتاده است بی کمان
بر منظر خیال تو جز نقش یاد من
نقشی نبست چهره گر عشق جاودان.

اما گسست اطلس رنگین آرزو
کز مهر تار بودش و از عمر رفته پود
دیدم که چشمه سار فریبنده نگاه
بازی دلشکار و سر آب نهفته بود.

تنها گریز وحشی یک قهر بی دریغ
پنهان بسایه روشن ژرفای دیدگان
نه مهر ، نه امید در آن چشم خودپسند
تا رنگ گیرد عشق من از رنگ و بوی آن .

حسنک در - تابستان ۱۳۴۱

مکتب

سوز و گداز است مرا

زخمه ناز است مرا

عقدۀ راز است

داغ نیاز است مرا

ناله ساز است مرا

همت باز است مرا

لیکن در پیش رخت

کنک و زبان بسته شدم!

☆ * ☆

فسون ماراست ترا

لطف بهار است ترا

لاله عذار است ترا

زیب و نگار است ترا

میل قرار است ترا

بوی دیار است ترا

لیکن از این خامشیت

ریش دل و خسته شدم!

تهران - ۶ دی ۱۳۳۱

اُمید

بفرزیم : ت . مینا

رنج و عذابم دهید
شرنگ نابم دهید
وحشی و سنگین دل و دژخیم وار
همچو گنه کرده ، عقابم دهید

نهان کنید آب جگر ساز را
نشان صحرای سرابم دهید
چون طلبم راحت نوشین مهر
بسنگ کوبنده ، جوابم دهید

کور و فرومانده به بیراه درد
قدرت چایار شتابم دهید
تیغ سبک قدر ، گمانم کنید
در عطش بادیه ، آبم دهید

شمع فروزنده عیشم کشید
تیزگی پر عذابم دهید
بی اثر مستی نوش آفرین
تلخی صد خم شرابم دهید

بچشم قحطی زده و شوراه زار
سرشک بسیار سحابم دهید
همچو یکی زاهد پرهیزگار
دلهره روز حسابم دهید

زجر عتابم دهید

سوز ربایم دهید

.....

.....

ولیکن از این دل امیدوار
کس نتواند که بگیرد امید!

تهران - ۸ دی ۱۳۳۱

بفردا

هرسبزه که در کنار جوئی رسته است
کوئی زلب فرشته خوئی رسته است
یا بر سر هر سبزه بخواری منهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است
« خیام »

بگلگشت جوانان ،

یاد ما را زنده دارید ، ای رفیقان !

که ما در ظلمت شب ،

زیر بال وحشی خفاش خون آشام ،

نشانیدیم این نکین صبح روشن را ،

بروی پایه انگشتر فردا .

و خون ما ،

بسرخی گل لاله

بگرمی لب تبار بیدل

بپاکی تن بیرنگ ژاله

ریخت بر دیوار هر کوچه ،
و رنگی زد بخاک تشنه هر کوه ؛
و نقشی شد بفرش سنگی میدان هر شهری ...
و اینست آن پرند نرم شنکرفی ،
که می بافید
و اینست آن گل آتش فروز شمعدانی ،
که درباغ بزرگ شهر میخندد
و اینست آن لب لعل زنانی را ،
که میخواهید
و پرپر میزند ارواح ما ،
اندر سرود عشرت جاویدتان
و عشق ماست لای بر کهای هر کتابی را
که میخوانید

☆☆☆

شما یاران نمیدانید ؛
چه تب هائی ، تن رنجور ما را آب میکرد

چه لب هائی، بجای نقش خنده، داغ میشد
و چه امیدهائی در دل غرقاب خون، نابود میگردید
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره خود؛

حصار ساکت زندان ،

که درخود میفشارد نغمه های زندگانی را .
ورنجی کاندرون کوره خود میگدازد آهن تن ها ،
طلسم پاسداران فسون ، هر گز نشد کارا

کسی از ما ،

نه پای از راه گردانید

و نه در راه دشمن گام زد

و این صبحی که میخندد بروی بام هاتان

و این نوشی که میجوشد درون جام هاتان

گواه ماست ، ای یاران !

گواه پایمردی های ما

گواه عزم ما

کز رزمها

جانانه ترشد !

تهران - ۱۹ دی ماه ۱۳۳۱

اشوب

خشم بگرفت و برفت از سر ناز
گفت: «دیگر نسپارم بتو راز
در میان من و تو هر چه گذشت
سایه‌ای بود گرینا که گذشت!...»

من بجا ماندم و انبوه نیاز
بوسه‌ای مرده و آغوشی باز
تن تبداری در سوز و گداز
در نهادم گل آشوب شکفت
عقل پندی و دل افسونی گفت

دل نهییم زد و گفتا : « برخیز ! »

دامنش کیر و بیایش آویز

برهش اشک نکونساری ریز

تا برحم آید و دل بازد باز ! ... »

عقل گفتم که : « سراست ، سراب

آنچه پنداری سرچشمه آب

مکن اندر طلبش هیچ شتاب

آتشش میرد ، با سوز بساز ! ... »

چشم گفتا : « چه اثر داری از او ؟ »

کوش گفتا : « چه خبر داری از او ؟ »

پای پرسید : « رهش کی پویم ؟ »

دست پرسید : « برش کی جویم ؟ »

گرره عقل بگیرم در پیش
چه کنم با دل دیوانه خویش
تار و بودم همه او را طلبند
دلّم از ریشه جان کرده پسند
من همه اویم و فارغ از خویش
نهراسم دگر از زحمت نیش
نپذیرم دگر از ناصح، پند!

تهران - ۹ تیرماه ۱۳۴۴

تنهارو

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیهها شکایت میکند
« مولوی »

نی جدائی کشید و فالان شد
جفت آه دل گرانجان شد
سوز سرداد و در بیابان شد
همره باد سرپریشان شد . . .



چنگ بردامن گیاه انداخت
ژاله را بر بساط سبزه نواخت
خفت در زیر خار بوته دشت
از سر بر که های آب گذشت

کرد با بید ، یاد مجنون را
دید بر لاله ، سایه خون را
چون کبوتر ، پرید در کاریز
گشت بر طاق دیر چنگ آویز

گفت با دشت ها ، حدیث نیاز
خواند در گوش تکدرخت آواز
داد پیغام راز را به نسیم
تا رساند با شنای قدیم

رخنه کرد از شکاف دروازه
شهر را در فکند آوازه
خانه تا خانه را ، صلا در داد
بر سر کوی ، راز دل بگشاد

راه بر رهگذار جمع گرفت
گریه عمر سوز شمع گرفت
بوسه زد بر رخان ز کس مست
رفت برعاج تاج کوه نشست ...

هر کجا رفت ، باز نالان بود
جفت آه دل گرانجان بود
جز خود از کس نفیر غم نشنید
خود سرائید زار و خود نالید

همه درکار زندگی بودند
نالۀ زار زار نشنودند
پنجه درپنجهٔ عدو کرده
شاهد فتح ، آرزو کرده

شمع رخشان عاشقی آموز
خویشتن سوز و عالمی افروز
جز هیاهوی بیدرنگ امید
هیچ آواز دیگری نشنید . . .



همنفس چون نیافت ، شد نومید
رخت درکام تنگ غار کشید
بر کشید از درون دل آوای
- « وای بر رهروان تنها ، وای ! »

صخره فریاد سر نمود که : « وای ! »
غار با صد صدا فزود که :

- « وای ! »

تهران - ۴ مرداد ماه ۱۳۴۳

راه بسته

راه باز است ، ولی دل بسته است
ورنه میرفتم ازین راه دراز

میدویدم سریراه کویر
میشدم از بر البرز فراز

میرسیدم بخط سرخ افق
میکذاشتم ز خزر با پرواز

دشت و کوه و کمر و دریا را
مینهادم پس بیک گام مجاز

تا بدانجا که نشان کم سازم
نه بجویم ، نه بجویندم باز

وارهم در دل افیون سکوت
بشکنم وحشت تابوت نیاز

بکسلم رشته پیوسته جمع
بشوم فاخته را هم آواز

جز کل وحشی تنهائی را
نکنم هیچ کلی دیده نواز

بکشایم در بی خویشی خویش
کنم افسانه دیگر آغاز

لیک باید که در این در میرم
هر طرف دامن من گیرد راز

یاد یاران که بخاک افتادند
کند اندیشه کین با من ساز

دل من بسته بر این شهر و دیار
ورنه ره باز و در شهر فراز

تهران - ۲۹ شهریور ۱۳۳۳

پائیز

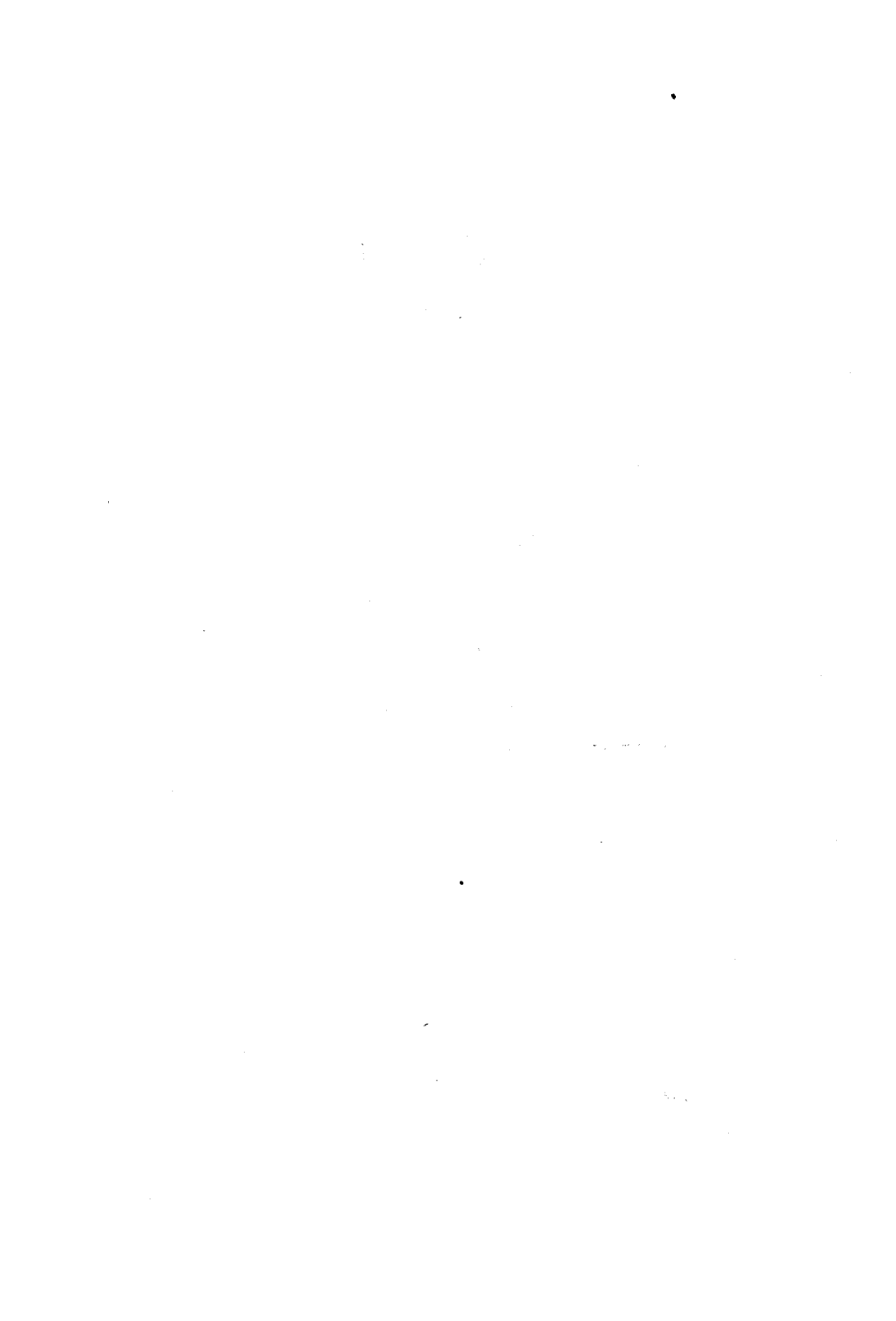
امروز اگر خوابم
خونین دل و پرتابم
چون کشته خشک آبم
مهرم که نمی تابم

ز آنست که پائیز است
نجوای شب آویز است
هنگامه کلریز است
هجران دل انگیز است

فردا چو بهار آید
کلبانگ هزار آید
بادام ببار آید
آن لاله عذار آید

بنگر که چسان خیزم
در کیسویش آویزم
بس شور برانگیزم
می نوشم و گل ریزم . .

تهران - ۱۶ بهرمه ۱۳۳۳



پایند

نیست معلوم ز دور روزگار
هرچه میکریم جو باران ، زار زار
«عطار»

گفتم : اگر : پری بکشایم
بر دشتهای گمشده پرواز میکنم
پست و فراز را ز زبر، سایه میزنم
بر اوج کوه، گردش شهباز میکنم
اما چو پر بکشودم
پرواز گاه من ، قفس من بود !

گفتم : اگر لیلی بکشایم
کوش فلک ز گفته پر آواز میکنم

چون طبل سخت کوفته ، فریادمیزنم
چون نی ز دل خروشم واعجاز میکنم
اما چولب بگشودم
آوازه‌های من ، نفس من بود !

کنج قفس نشستم و درخلوت سکوت
غمگین گریستم !
این دردمیکشد که ندانم در این قفس
پا بند کیستم ؟
خامش زچیستم ؟ !

تهران - ۸ آبانماه ۱۳۳۳

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

تعارفت

در بزم من رسید
جامی ز می بدست
او مست می زده
من مست چشم مست

با سنگ هر نگاه
صد توبه را شکست
دست فسون کشاد
پای گرینز بست

لختی درنگ کرد
زدا آتشم به هست
از دیده‌ام چو رفت
اندر دلم نشست

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

اینک بت دل است
من نیز بت پرست

تهران - ۶ آذرماه ۱۳۳۳

1. 1948
2. 1949
3. 1950
4. 1951
5. 1952
6. 1953
7. 1954
8. 1955
9. 1956
10. 1957
11. 1958
12. 1959
13. 1960
14. 1961
15. 1962
16. 1963
17. 1964
18. 1965
19. 1966
20. 1967
21. 1968
22. 1969
23. 1970
24. 1971
25. 1972
26. 1973
27. 1974
28. 1975
29. 1976
30. 1977
31. 1978
32. 1979
33. 1980
34. 1981
35. 1982
36. 1983
37. 1984
38. 1985
39. 1986
40. 1987
41. 1988
42. 1989
43. 1990
44. 1991
45. 1992
46. 1993
47. 1994
48. 1995
49. 1996
50. 1997
51. 1998
52. 1999
53. 2000
54. 2001
55. 2002
56. 2003
57. 2004
58. 2005
59. 2006
60. 2007
61. 2008
62. 2009
63. 2010
64. 2011
65. 2012
66. 2013
67. 2014
68. 2015
69. 2016
70. 2017
71. 2018
72. 2019
73. 2020
74. 2021
75. 2022
76. 2023
77. 2024
78. 2025
79. 2026
80. 2027
81. 2028
82. 2029
83. 2030
84. 2031
85. 2032
86. 2033
87. 2034
88. 2035
89. 2036
90. 2037
91. 2038
92. 2039
93. 2040
94. 2041
95. 2042
96. 2043
97. 2044
98. 2045
99. 2046
100. 2047
101. 2048
102. 2049
103. 2050
104. 2051
105. 2052
106. 2053
107. 2054
108. 2055
109. 2056
110. 2057
111. 2058
112. 2059
113. 2060
114. 2061
115. 2062
116. 2063
117. 2064
118. 2065
119. 2066
120. 2067
121. 2068
122. 2069
123. 2070
124. 2071
125. 2072
126. 2073
127. 2074
128. 2075
129. 2076
130. 2077
131. 2078
132. 2079
133. 2080
134. 2081
135. 2082
136. 2083
137. 2084
138. 2085
139. 2086
140. 2087
141. 2088
142. 2089
143. 2090
144. 2091
145. 2092
146. 2093
147. 2094
148. 2095
149. 2096
150. 2097
151. 2098
152. 2099
153. 2100

کوه بکوه

رفتم و هر کجا روم
بی تو، غریب و بی‌کسم
ناز تو، تا ابد کشد
سایهٔ درد از پسم

گرچه برنج اندرم
هست امید دل بسم :
کوه بکوه میرسد
من بتو نیز میرسم !

تهران - ۱۸ دیماه ۱۳۳۳

صدف تہی

یک قطره از آسمان ، بدریاچه چکید
در سینه من ستاره‌ای گشت پدید
یک چند چنان نرمی قوئی وحشی
امواج بروی بستر من لغزید

روزی ز پریشانی سر رشته بخت
غواص بدریای دل آرام دید
بگرفت و شکست و گوهرم را بر بود
بگذاشت مرا شکسته و بی امید ...

در ساحل روزگار، پوچم اکنون
کس دست نیاز بر سر من نکشید
افتاده و داده گوهر دل از دست
من یک صدقم، تهی دل از مروارید

تهران - ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۳

از و چشم

از ما بوی نگر، نه از وی بما
«کشف الاسرار»

به چشمت چیستم ؟ - خاک کی براهی
نکیننی قیر وش ، در قعر چاهی
کلی پزمرده در کلدان هستی
شکنجی در شب تلخ سیاهی

به چشمت چیستم ؟ - بومی به بامی
شراب مرگ در ژرفای جامی
چو هذیان تب آرام سوزی
نه آغازی ، نه انجامی ، نه نامی

به چشمم چیستی؟ - انبوه رازی

دو دست درد سوز دلنوازی

شب افروزی، امیدی، ماهتابی

بگوش بیدلان نجوای سازی

به چشمم چیستی؟ - آغوش سیمی

طواف روز کاران قدیمی

به شبگیر از ره صحرا رسیده

تن از بوی گل آلوده نسیمی

کجا با من در آمیزی برازی؟

میان ما بود راه درازی

من اندر غار تاریک نیازم

تو اندر دشت بی پایان نازی

مگر بر بال پندارت گذارم
ترا در پیش روی خود بر آرم
نگاه خشم از چشمت بشویم
نشینم ، خنده‌ات در دیده کارم
تهران - ۲۱ بهمن ماه ۱۳۳۳

خوشه کینه

بدشتی ، خوشه‌ای از کینه روئید
ز اشک چشم ابری باد آورد
بدست خوشه چین دشتبانی
بخاک افتاد و بادش برد چون کرد

رها شد رشته وهر دانه آن
بزیر سایه سنگی نهان گشت
فتاد از ابر مهر اندود دلگیر
پرنده سیمکون برف در دشت

خروش فتنه از چرخ و فلک جست
جهان کولاک شد ، خورشید افسرد
بیال باد ، برف مرگ آویخت
بقندیل زمین ، نور طرب مرد ...

زمانی رفت . . . بادی آمد از راه
که با خود داشت بوی نوبهاران
بدشت تیره و خاموش بگذشت
تو گوئی زنده شد هامون بیجان

تهی شد کاسه ابری زباران
زهرسنکی بر آمد ساقه‌ای سخت
دمید از هریکی صد خوشه کین
فرو پوشید دشت لخت را رخت

ز کومه ، دشتبان ، با داس جانگیر

نگاهش مات دشتستان مستور

سر غم هشته بر زانوی لرزان

که داس فتنه کند ، و دست رنجور ! . . .

تهران - ۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۳

آفتاب

تو روزی ، او ستاره ، ای دل افروز !
فرو میرد ستاره ، چون شود روز
« نظامی »

زنی را دوست میدارم
زنی با چشم خاموش سخن پرداز
دلَم از شب چراغ دید گانش، روشنائی ساز
منم نقاش روی این زن دلخواه !

کلی را دوست میدارم
کلی پیچیده بر بازوی ایوان
سحر، بویش بدوش بادِ سرگردان
منم مدهوش بوی این گل در گاه !

شبی را دوست میدارم
شبی با صد هزاران دیده‌الماس
نشسته چشم در راه سحر، درپاس
منم بیدار نور این شب رخشان!

مئی را دوست میدارم
مئی دیرینه سال و سرخوشی آمیز
توان افزا و آتش ریز و رقص انگیز
منم افسون شور این می‌نسیان!

☆☆☆

اگر در آن شب رخشان
بدستم باده نسیان
بروی بستر ایوان
زن دلخواه من، درپیش من باشد

منم آنگاه نقش شادی جاندار
منم آندم نمای دولت بیدار

در آندم کر ز در آئی ، رفیق من !
که : « اینک رهروان راشد که رفتن ! . . . »
زجا خیزم
می مستی فزا بر خاک ره ریزم
زن دلخواه را یکدم نیایم
فرود آیم ز ایوان گل آویزم
بهمپای تو دامن میکشم در خرمن آتش ! . . .
که آندم روشنی آفتاب عشق بی کاهش
فروپوشد رخ هر اختر تابان دیگر را

تهران - ۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۲

ناسپاس

برای خویشم :- جواد نیک‌کنام

آدمم ای آشنا! سرخوردم از نا آشنایان
ای کجائی، ای کجائی؟ تا بیایت سر گذارم
من ندانستم چنین بیگانه گفتارم، شکفتا!
خنده زد هر کس شنید افسانه یار و دیارم

من ز شرم عشق، پیش پای خود کم کرده بودم
روسپی خواندندم و کردند آنکه سنگسارم
در بدر، منزل بمنزل، صحبت نامردمی بود
من زبان مردمم بود، این چنین کردند خوارم

اینک از کوی غریبان میرسم ، آزرده خاطر
ای دیار آشنا ! بنشان بحرمت در کنارم
هر چه هستم ، باز فرزند تو هستم ، دست گیرم
ناسپاسی کردم ، اکنون ، شرمسارم ، شرمسارم !
شہوار - نوروز ۱۴۴۳

اسب و سوار

یال افشان

یال افشان ، باد پیما ، تیز تک
اسبش از صحرا وهامون بر گذشت
آتش نعل سمنند صخره کوب
از ستیغ ماه و از اختر گذشت

خاک هامون برفشانده تا بچرخ
خود چو برق جسته ، از معبر گذشت
کف بلب ، تن در عرق ، در هر نفس
چون خیال ، از دشت پهناور گذشت

اسب، تازان در بیابان و سوار
در سرش، اندیشه دلبر گذشت
داغ شلاق شتاب بی شکیب
بر کفل چون دشنه آذر گذشت

باز اسب خسته در راه سیاه
تیز چونان ضربت خنجر گذشت
در دل یکه سوار شب نورد
شوق وصل یار گل پیکر گذشت

در کنار تک درختی اسب ماند
آشنا بر آشنا، آخر گذشت
باز شد بازوئی و بوسی شکفت
لحمت دیگر، آب وصل از سر گذشت ...

کف بلب ، تن در عرق ، بسته نفس

اسب خسته ، اوقات و در گذشت !

تهران - ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۳

پرستو

به: محسن خادم عزیز

سحر ، در بستر غم ، خفته بودم
بگوشم آشنا آواز آمد
سراسیمه دویدم سوی ایوان
دلیم ، در سینه ، در پرواز آمد
پرستو ؛ گولی دنیا نوردم
بهار آمد ، گل آمد ، باز آمد
رمید آواره از بامم بافسون
بافسوس از خطای ناز آمد

بهار آمد ، گل آمد ، او نیامد
نمیدانم کرا دمساز آمد
بمراه پرستو رفت ولیکن
بره ماند و پرستو باز آمد

تهران - ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۳

رؤزبارانی

روی مہتابی
پیچ نیلوفر
پشت شالیزار
بحر پھناور

آبدنگ از دور
میخراشد سر
کرمک شب تاب
مشعل آذر

شب هزار الماس

دیده بریکر

خسته‌ام بیدار

اندرین بستر

زیر چشم خواب

ناکهان بشکفت

در دل دریا

غنچه مهتاب

با لب سیماب

با دل من گفت :

- « صبح فردا ، روز

روز خورشید است ! »

من بخود گفتم :
- « میروم فردا
مست مست مست
روی این دریا
بادبان پر باد
پارو اندر دست ! »

✧ ✧ ✧

صبح فردا چون
چشم من شد باز
ناودان میخواند
- « روز عالم ، باز
روز بارانی است ! . . . »

بحر خشم آلود
بر کشید آواز :

- « روز دریا ، باز

روز طوفانی است ! ... »

من بخود گفتم :

- « باز هم امروز

کوئیا باید

بگذرانم روز

اندرین بستر

روی مهتابی

پیچ نیلوفر

شوید اندر آب

دست و روی و سر

غرش طوفان
میخورد بر در
آبدنگک از دور
میخراشد سر

مست و آشفته است
بحر پهناور
خسته‌ام بیدار
اندرین بستر! . . .

تهران - ۲۴ اردیبهشت ماه ۱۳۲۳

راہزن پیر

بگاہ نیمروز ، از خشم خورشید
تن تبار صحرا ، خفته مدهوش
رمیده سایه از آشوب آتش
بیای چشمه خیز کوه خاموش

ز گرمی ، موج زن ، دریای شنزار
نف افتاده بدوش باد بیگاہ
گون ها سوخته از تشنه کلامی
غبار آلوده تن ، افتاده در راه

رہی لولیدہ چون افعی پیچان
سرودم ، کم بدورا دور صحرا
نہ می خیزد ز رہ ، کرد سواری
نہ بر کوشی رسد زنگ شترها

به پشت صخره‌ای تاییده از مهر
عرق ریزان نشسته رهن پیر
تفنگ کهنه‌اش برشانه حائل
نگاهش رفته در ره ، مات و دلگیر

بخود با حسرت بسیار میگفت :
« نیامد کاروان ، امید بگسست
توانم خود بسی بی برک بودن
ولی فرزند بیمارم گرسنه است !... »

دوچشمش کاسه لبریز خوناب
دهانش کوره سوزان حداد
ز بی تابى پیری و تف دشت
سیه شد چشمش و از پا در افتاد

جرس آواز کرد و گرد برخاست
سواد کاروان پیدا شد از دشت
چو پرواز کلاغان شبانگاه
نهان بود و هویدا کشت و بگذشت

بروی لاشه بیجان رهن
گرسنه کر کسی فرتوت بنشست
نگاه راهزن با درد میگفت :

« خود آسودم ، ولی طفلم گرسنه است ! »

تهران - ۲ خرداد ۱۳۳۳

بازگشت

آنسان که رفته بودم از این راه پرملال
باز آمدم؛ نهی کف و بی‌مایه و پریش
رفتم که با جهیدن در کام شرزه شیر
بسپارم این دو روزه هستی، بگام خویش

چاووش خواند و رفتم وینداشتم که شهر
کلریز میکند چو در آیم ز کرد راه
من با غرور طبع جوانی، روان شدم
ده با سکوت، هشته در اندیشه‌ام نگاه

سگ پارس کرد و زمزمه ها کرد آسیاب

تا راه من زنند بافسون پای بند

اما دل رمیده من ، شوق شهر داشت

تا در خروش آن شنود چنگ دلپسند

گفتم به کشتزار که : « ای سرزمین سخت !

فرسوده گشت عمر من اندر نورد تو

همپای گاو ، زیر و زبر کردم ت ولی

مردم که تا دمید گل از خاک و کرد تو »

از جویها پریدم و چون مرغ تیز بال

میرفتم از گذر که و دل در هوای شهر

در آخرین نگاه ، بده گفت چشم من :

« تف بر تو باد ! عمر مرا سوختی بقهر ! »



ده مانه و من گذشتم و بگذشت سالها
بازوی من ، فسرده شد از کار روز و شب
من درخروش شهر، بهر کوی و درشدم
خود ، پیر دست کوتاه و آشفته سرشدم

کندوی خانه نام ، پر از مردمی که روز
اندر تلاش و شام ز خود رفته ، خفته اند
تا از گرسنه چشمی خود ، کیسه پر کنند
بشموده را نکفته و نشنوده گفته اند

سنگین دل و سیاه ، دهان باز کرده شهر
تا عنکبوت سان بکشد شیره های تاب
با نام ، رنگ ننگی و با شور ، ساز سوز
با خون دل ، عجین شده هر قطره شراب

بسیار همچو من ، به نیاز آمدند ولیک
این جام شهر، در دلشان زهر درد ریخت
بس رشته های عمر که در هابیهوی آن
بی آنکه کس خبر شود، از رنج وغم کسینخت



خالیست کولبارم و در راه میروم
تا باز در وطن بسر آرم خزان خویش
در راه سنگلاخ و گذر تنگ و پر مالال
پای شکسته ام ، تن سنگین کشد به پیش

از دور تا سواد ده آمد به پیش چشم
باران فحش و لعنت و نفرین بمن رسید
یاد دریده چشمی من در نگاه غیظ
خون در دلم کشید ، چو بر خاطر م دوید

« تف بر تو باد ! » گفت بمن جوی و من خموش
چون رهن اسیر ، زبانم بریده بود
آواز آسیاب نیامد برهگذار
کشت خزان رسیده چو دشت چریده بود

گفتم : « مگر نماند در این دهکده کسی
کاین کشتزار خفته چنین بی ثمر بجای ؟
سگها کجا شدند که آوازشان نماند ؟
کو دشت بان و رفته کجا ناله های نای ؟ ! »

دیوارهای کوتاه ده ، جملگی خراب
روئیده مورد ، از زبر سقف هر اطاق
مشتی ز آب باران ، مانده بحوض ها
افتاده سنگ دود زده ، پای هر اجاق

رفتم درون دهکده تا یابم آشنا
پرسم ز حال این ده بیگانگی نمود
بانگی زدم که : « آی ! مگر جمله مرده‌اید ؟ ! »
پیدا نشد کسی ، که در آنجا کسی نبود !

و ایا ! که خون این ده دور افتاده هم
جاری شد اندرون رگ شهر سینه سخت
ده مرده بود و سایه يك شام دل سیاه
همراه سارها ، بسرش میکشید رخت

پیر و شکسته ، بر سکوی ده نشسته‌ام
سنگین چو کوه سنگ و گران چون شب دراز
گیرم که باز رفتم از این در ، کجا روم ؟
با کولبار خالی و با دست پر نیاز !

تهران - ۲۸ خرداد ماه ۱۳۴۳

تہی ترکش

ترکش عزمم تہی از تیر بود
ور نہ صد رہ کار دل میساختم
میشکستم قصر عاج و ہم را
خانہای از سنگ و گل میساختم

من کہ بودم ، کیستم ؟ دردا ! کہ ہیج
از نشان زندگی با من نماند
هر عنان سستی بسر منزل رسید
توسن رهوار من ، بیراہہ راند

در بخور معبد قدس خیال
روز و شب پیچیده‌ام اندر نیاز
روی در محراب و دل بر این و آن
دست حاجت سالها کردم دراز

لای لای عشق بر من خوانده‌اند
تا شکوفا شد جهان بین بر سپهر
ترس دارم در نماز آخرین
از تک کورم رسد تکبیر مهر

عمر من در محمل پندار رفت
پرده های خواب در چشمم نمود
هر چه دید از زندگانی ، دور بود
وهم بود و وهم بود و وهم بود . .

هیچ هیچم در ترازوی زمان
قدرم از پیشی و از پیشی گذشت
رنگهای چاره زد اندیشه لیک
کار دل از چاره اندیشی گذشت

مار افسرده است عزمم ، ای رفیق!
آفتابی بایدش در پشت و رو
تا بسازد کار ناسامان دل
لیک کوآن آفتاب گرم ، کو؟

تهران - ۷ تیرماه ۱۳۳۳

اسب اولام

اسب اولام

بکوه و دشت و دریا بار یابم
چو بنشینم بر اسب مست او هام
بر انم آفتاب عالم افروز
بکوبم حلقه دروازه شام

بریزم از شراب اختر و ماه
به مینائی سپهر و از کون جام
بر انگیزم خنک باد شبانگاه
نهد تا بر زمین و آسمان کام

روم چون شبروان روی بسته
درون شهر شب ، آرام ، آرام
چو مرغ آشیان کم کرده آیم
سر کوی تو از هر در ، سرانجام

بدیوارت کمندی بر کشایم
فراز آیم چو شاهین بر سر بام
ترا در بستر خود خفته بینم
هویدا از پرند نازک ، اندام

برعاج کردنت ، داغی گزارم
زبوس تفته اندر کوره کام
جهی آسیبه سر از خواب نوشین
نگاهت از رخم دریا بد ابهام

پرسی : « کیستی ؟ » گویم : « ندانم !
سر از یا ناشناسی ، مست و کمنام ! »
صدایم را شناسی و گشائی
دو بازوی سپید نسترن فام ! ..

دریغا ! بشکند آئینه وهم
رسد از در که ایام ، پیغام :
« نیایی مهربانش ، جز در آندم
که بنشینم بر اسب مست اوهام ! »

تهران - ۲۰ تیرماه ۱۳۳۳

برزخ

پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر

پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر

پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر
پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر

گر که در این بزمگاه ، تلخ زبانم
زهر چشیدم ، شکر چگونه چشانم
بار دلم ، کوه سنگ حسرت و دردست
حاصل دلسوز مهر ، توش و توانم

من بستوهم ز راه سخت و نیارم
پای کشیدن ز نیمه راه بیابان
وسوسه‌ام هست زاینکه در بن این دشت
شهر سلامت نشسته نغز و چراغان

ورنه مرا در رباط‌های گرانسال
رغبت یک طرفه هم درنگ نباشد
تا چه رسد پای بیای قافله رفتن
دل بنهادن که راه ، رنگ نباشد

من که گلی نیستم که باد سحر گاه
بوی مرا در مشام شهر بریزد
خارم و با حسرت فراق برآیم
خلق پیر هیزد از من و بگریزد

کنک نیم ، نکته‌ای بگفته من هست
دست نیابد ، کسی که نکته نیابد
گر که به بیگانگی فسانه دهرم
نور خدایم ، که جز بر اهل نتابد

خلق بخوابند و من بناله شبگیر
چنگ زخم تا بر آرم از سرشان خواب
تا همه بیدار چشم یک شبه باشیم
کس که نداند چه زاید این شب بی تاب

وای! که تنها نشسته بر لب بامم
بر سر من گنبد کبود ستاده
غولی از آن دور - غول مرگ و تباهی -
چشم بر این روح ناشکیب نهاده

يك طرفم میکند بشیب عدم روی
سوی دگر ، پای بست رشته عمرست
من که در این بر زخم ، چگونه توانم
دل گسلم زین مقام و روی بدان بست

جان پریشم و بال مردم دهرست
بهر خدایم ، زساک خویش مخوانید
من سگ پیروم ، بکار کله نیایم
تا نکشیدم ، ز زحمتم نرهانید

تهران - ۹ مرداد ۱۳۴۳

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
اتحاد

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
بدوستم : س . عنایتی

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

پا ز سر شناخت

چنگ انداخت

پردۀ پنداری سن را بیک سوزد

تا نگاه تشنه از حسرت نسوزد

پهنۀ تالار کنگ و تار را

موج زن از جمع کرم ناشکیب انگاشت

دانه های برف عالم بار را

پرتو جار کران پنداشت

تاج زیتون را بفرق خویش دید

هرچه گل بود ، او شار مقدم خود ، بیش دید

گفت با خود شاد :

– «عاقبت با ضربت شلاق استعداد

پشت بشکستم ز گوهر ناشناسان

وین منم ، محراب دوران

خلق بندی من و ، من رسته و آزاد ! ...»

از خروش کف زدن های نهان از گوش

خنده ای اندر دلش بشکفت

گفت :

– « دیگر اندر سیم و زر غرقم

رشک شبکوران چنان برقم

خواهم اندر بستر آسوده خفت

ز آنکه چونان عمر پیشین

نیستم خرمهرای در صحنه خاموش
دانه الماس هشتم در نگین
میدرخشم بعد ازین
میدرخشم بعد ازین . . .



یادش آمد ، خلقی اندر انتظار بازی اوست
در نگنجد اندرون پوست
تا دگر ره ، با هنر ، بر جان زند آتش
یکزمان تشویش آرد ، یکزمان رامش
لحظه‌ای بشکوفد اندر چهرشان لیخند
لخت دیگر ، از فسونگاری او گریند
.....

رفت اندر قالب بازی ؛ غرور آلوده و خرسند :



(دزدمونا در حریر سرخ خوابیده است)

بر سرش چون کوه سنگی مانده اتللو

شمعی اندر دست

تیغۀ شمشیر او دارد تا ملو...)

اتللو :- آه، آه... ای شمع روشن !

گر ترا خاموش سازم من

بار دیگر هم توانم شعله بفرقت کنارم

(روبسوی دزدمونا)

اینک ای شمع امیدم ، دزدمونا !

گر پشیمان کردم از کارم

خون خاک آلوده ات را چون به نهر رگ بریزم ؟ !

ای گل سرخ دل آویزم !

پیش از آن ؟ کاز گلبننت پثرمرده سازم

خواهم از بویت مشام دل نوازم ...
(خم شد و سر در میان کیسویش بنهاد)
.....

لرزید و زیبا افتاد! ...

☆☆☆

صبح شد ، اما هنوز از چرخ بی خورشید
دانه های برف می بارید ، می بارید
پهنه تالار تابستانی ، اندر زیر آن
در کفن مفقود
مرد مستی روی سن افتاده بی جان
.....

او سیاهی لشکر سن بود!

تهران - ۱۴ مرداد ۱۳۴۳

غدا

سرا پا چیره خشمی
عذابی ، خیره چشمی
بسوزاندم که عودی
گریزاندم که دودی

سپس خاکسترم را ریخت در دشت
که هر بادی که بگذشت
پریشانم کند
آنم کند
کزمن نماند یادبودی !

☆☆☆

ند عودم

نه دودم

نه خاکستر نشینم

نه بر چرخ برینم

سوار باد عالم کرد هستم

کرد هستم . . .

سراپا چیره خشمم

عذاب مردمان خیره چشمم!

تهران - ۱۵ مرداد ماه ۱۳۲۳

آلا کلنگت

تا بوده ، تو بر فراز بودی
ما سایه صفت ، بره فتاده
دستان تو میرسید تا عرش
ما تکیه بخاک تیره داده

چون دود ، زسوز، رسته بودی
زانرو سر کوه بودت آهنگ
در دامن این اجاق سوزان
ما مانده بجای همچنان سنگ

نیرنگ تو بود گز که روزی
خود پست شدی و ما جهیدیم
چون باز فراز تر نشستی
ما نیز نشیب تر خزیدیم

گویند قلمزنی بتقدیر
پیشانی هر که را نوشته است
بالائی و پستی از ازل بود
هر تخم ، قدر بکاشت ، کشته است

نه ، نیست چنین ، اگر چه بر ما
تا بوده چنین ستم خریدند
دیدیم که دیگران بروزی
از چاه ، بچرخ ره کشیدند

بر گردد اگر مدار بازی
ما بر سر عرش پا گذاریم
در سایه ما ، زمین کریزد
تا بر زبرش لوا گذاریم

ز آنرو که فراز بودی عمری
آنروز تو نیز بر فرازی
بر تارک دار ، پای کوبی
کوئی که : « تمام گشت بازی ! »

تهران - ۲۱ مرداد ماه ۱۳۳۳

نجمہ شب بازی

عروسکها دویدند و دویدند
دم دروازه شهری رسیدند
بهر جا جستجو کردند ، لیکن
کمانداری پس بارو ندیدند

حریفی چون سپر بر سر نیاورد
کمین جسته ، کمانها را کشیدند
سپس آهسته جیستند از کمینگاه
چو ماری پشت خاک ره خزیدند

بیسکدم قفل دروازه گشودند
سپند آسا ، بشهر اندر پریدند
سکوت خلوت محراب معبد
زهر کوی و در و بامی شنیدند

بهر جو ، خون گرمی موج میزد
هزاران نعش ، فرش راه دیدند
چو بر یاک پیکر بیجان رسیدند
سر افکندند و خستند و دریدند

چو بگذشتند از کاخ نگون سقف
ستون طاق ایوان را بریدند
سر خود را سر بی ترس خواندند
غرور چیرگی بر خود دمیدند

ولی بادی اگر پیچید برشاخ
چو مرغ وحشی از وحشت رمیدند
ز غارت گشته دیبای مرصع
قبائی بهر آرایش گزیدند

سپس چون فارغ از هر کار گشتند
بکلكشت زمرد کون چمیدند
رها کردند تیر و تیغ پیکار
کل و چنگ و می و ساغر خریدند

کهی در پای جام می نشستند
کهی دستی فشاندند و جهیدند
کمان بردند مردانند و مغرور
شراب سرخ پیروزی چیشدند

ولی دستی ز پشت پرده برجست
که انگشت من این بازی بهم بست !

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۳

۱۳۰

بامن چه گفت؟

با من چه گفت؟ - گفت : دگر یاد من مکن
بگذر ز دور رفته که موجی رمیده بود
عهد و وفای من که گلی ناز پرور است
یک روز ، در گذار نیازی ، دمیده بود

با من چه گفت؟ - گفت که : تاوان عاشقی
رنجور ، در قلمرو بیگانه خفتن است
تاوان بده که خیره یاران رفته‌ای
مدیون نیم ، که شیوه من ژاژ گفتن است

با من چه گفت؟ ... گفت : گر از خنده‌ام شکفت
- دور از من - اندرون دلت ، شوق مهر من
زنهار ! دل مدار که اینهم فسانه‌ایست
بهر گناه کردن و دلداده سوختن

با من چه گفت؟ گفت که : نشناختی مرا
کاویدی ارچه در نگهم راز بی زبان
گفتی : غزال رام حرمخانه منی
اما چو کرک بودم و چشمم غزال سان



باور نداشتم که فریب این چنین بود
کاغوش ؛ گرم میل و دل از شور بی خبر
لب ها هزار وعده شیرین پرا کند
اما نهاد ، چون ره بیگانه ، بی اثر

با هر نگاه گفتی و گفتم که دوستیم
سردی نگیرد آتش ما از عتاب ها
لیک آتش منست که جاوید مانده است
عشق تو چیست ؟ - موج گریز سراب ها

آنکار هر چه بود ، مرا هست و این زمان
تنها منم که ورد زبان زمانه ام
هر جا که نقش پرده اندوه میزنند
آئینه ای بجلوه نمائی یگانه ام

آوخ که زود رفتی و دیرت شناختم
کاندر نیام عشق تو ، جز تیغ جور نیست
سحر آفرین ، به بند طلسم کشیده است
باید بمن ، بتلخی ابر خزان ، گریست !

تهران - ۲۲ مهرماه ۱۳۴۳

نیاز

جهان آفرین ، در نهادم نهاد
نیازی که آتش بجانم زند
گاهی بشکنند عقده شرم را
گاهی بوسه بر دشمنانم زند

زنی را بر آرد که : اینست نام !
دلم را بشورد که : او را بجوی !
چو او را مراد طریقت کنم
بریزد ز مینای قدر آبروی

ز جاهی ، شکیم براند ز دل
ز رغبت بر انگیزدم از وجود
سپس دشنام را دهد آب زهر
که برسینه حائل آرم فرود

بتابد سر شاعرم را ز راه
بدشت عدو ، ره نوردم کند
نهد بار نامردمی بر دلم
نیایشگر بزم دردم کند

گهی خواسته - عیش فانی دهر -
بخواند مرا تا فریدم دهد
ز حرصی که بیگانه با عالمی است
غریبی عالم ، نصیبم دهد

غرورم بتالاب پستی کشد
سرم را فرود آورد از فراز
بیاندازدم پیش در گاه جور
بیالایدم از زبونی آز

در بندگی ، در سر کوی اوست
چو آنجا رسی ، حلقه در گوش کن
پرستنده آرزوی خودی
در آنجا ، خدا را فراموش کن

مگو کیستم ؟ - نیستی جز نیاز
چو او هست «من» را دگر بار نیست
فرو بنددم را زهر گفتگو
که در پرده ، جز او بگفتار نیست

نیاز ارنبود، این هیولای شام
کجا مرغ روز مرا می ربود؟
که گوید: یکی بود و نابود شد
سپس قصر شب را، یکی هم نبود!

جهان آفرینا! بخورشید و ماه
بنوشم شرنگ، ار ببخشی بمن
ولی تاب جام نیازم نماند
بگیر از من این جام و برسنگ زن

تهران - ۲۲ مهرماه ۱۳۳۳

بابا و سحر

در آن زمین که شهیدی بخون نغلطیده است
بهار ، لاله سیراب بر نمی آید !
« صائب »

ای باد سحر ! بوی دل افروز تو امروز
کلبوی کهن نیست چو در بستر من ریخت
دامان اگر از دشت گل آویز کشیدی
چون شد که بکیسوی تو یک بوسه نیاویخت

ای باد سحر ! در نفس گرم تو هر روز
رؤیای نوازشگر افسانه شب بود
امروز چرا گل نکند شوق سحر خیز
تا بر کشم اندر سرشب ، پرده بدرود

ای باد سحر ! نای تو هرگز نسزائید
جز قصه داغی که شقایق بجگر داشت
چون شد که کنون ساز تو از پرده برون شد
آیا چه فتاده است که این قصه اثر داشت

ای باد سحر ! پیک جگر سوختگانی
این سان که تن خسته بدیوار کشانی
برخیزی و برتابی و در راه در افتی
پوینده دیرینی و اکنون نتوانی

ای باد سحر ! نغمه آزاده بر آمد
از پنجره ام تا تو بر آن پنجه نهادی
انگار خروشی است باواز تو همراه
تا ساز کند با دل من ، گمشده یادی

ای باد سحر ! چشم تو ما نا که بره دید
خونی ز دلی ، موج غروری ز سرودی
پائی که نلرزید ز هنگامه فرجام
کامی که تهی کرد نفس را به درودی

ای باد سحر ! شیون نفرین تو امروز
هر جا که روددا ، غ کهن ، تازه نماید
از دانه شنکرف کل خون عزیزان
در صبح بهاران ، کل تاراج بر آید

ای باد سحر ! خیز که هنگام شتابست
تا از تن خود ، پر کنی آغوش تپی را
زنهار ! که از ناله تو خصم بیالد
وقت است که جانانه شوی بر سر سودا

غربت چو سر خلوت خاموش نشین داشت
فریاد شهیدان ، بره جمع کشیدت
پیوند ترا بست بانبوه رفیقان
ای باد سحر ! این ره و این چشم امیدت

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۴۳

۱۴۴

مروراه

منزل آنجاست درین بادیه کز پای افتی
در ره عشق همین است غرض از ننگ و درد
«هاتف»

با مرد راه ، صحبت آشوب ره مکن
کاو عافیت نهاده بسودای دیگران
آواره می رود که رسد تا بشهر عشق
جویان سراغ گیرد از آن شهر کم نشان

با او مگو که در دل این دشت تشنه کام
خشکیده است خون هزار عابر غریب
برسنگها سرشک تحسیر چکیده است
بر چاه راه ، جلوه کند چهره فریب

او راه را شناسد و داند در این اجاق
با مرد راه غیر کفی خاکِ سرد نیست
دلگرم می‌رود که رسد تا بشهر عشق
در راه اگر چه همراه او غیر درد نیست

پرهیز کی کند ز فراز و نشیب راه
آنکس که پاکشیده ز هر بود و هر نبود
با مرد راه صحبت آشوب ره مکن
کاو رنج ره، ز رهرو افتاده‌ای شنود

تهران - ۴۴ آبان ۱۳۴۳

خوشیدپرست

خورشید من ! بتاب ، که این رنج انتظار
عمر مرا ، چو شام غریبان ، سیاه کرد
شمع امید را ، بدم باد سرد کشت
جان مرا ، ز درد زبونی ، تباہ کرد

آویختم بگوشه دامان این و آن
شاید که دستگیر شود دست رهروئی
آوخ ! که زیر پای کران ، نقش ره شدم
روشن نگشت چشم من از رنگ پرتوئی

درچشم من ، که رحم بچشمان کس نیافت
دوران چنان ولایت طاعون کشیده‌ای
خالی ز رفت و آمد فانوس کوچهای
خاموش از نفس نفس ره رسیده‌ای

کولی صفت ، قرار نبودم بهیچ شهر
با کوچ عمر ، رفتم از اقلیم خویشتن
روزی رسید قافله ما ز گرد راه
در دشت نو دمیده فیروزه پیرهن

آنجا ، زنی غریب مرا پیش خود نشاند
من را ، میان بازوی خود ، نوش مهر داد
رویم میان کیسوی شب آفرین کشید
دست نوازشی ، بسر وحشیم نهاد

اما میان چهره شیرین کام او
دردی نهفته بود که فر یاد میکشید
یک درد تلخ - درد زبان های ناشناس -
دردی که شعله از شرر یاد میکشید

دیدم که دست بخت من از کام کوتاه است
تا نیستی تو شمس جهان تاب هستیم
ساغر شکسته باد! که در دور روزگار
از چشم مست تست گرانی مستیم

در این جهان ، هزار گل سایه پرور است
دامن ز دست دل ببرد بوی مهرشان
اما گل نیاز مرا نقش روی تست
خورشید من بتاب! بر این دشت بیکران

روزی که دست و پای تو در بند مانده بود
راحت ، قضا ، بمنزل دیگر کشیده بود
فریاد اشتیاق من آمد بگوش تو
بشنیدی و گریستی ، اما دگر چه سود

اما دگر چه سود که در شهر دیگری
پیک سبک رکابی و دروازه بسته‌اند
تا عمر هست و هستم و هستی ، در انتظار
مانیم ، چونکه بال و پرت را شکسته‌اند

چون روز کار سنگ جدائی فکنده است
دبگر چه چاره ساختن آید ز دست ما
آغوش تست پر ز تن مرد ناشناس
آغوش من تهی ز تن یار آشنا

دانم گزیر رفته و شب غرق ظلمت است

در انتظار ، طالع من میرود بخواب

اما دل شکسته من میکشد خروش :

خورشید من ! ستاره من ! ماه من ! بتاب

تهران - آذرماه ۱۳۳۳

با آخرین زن، در آخرین شب

نیاز به : نیمایوشیج افسانه سرا

قریه را شب گرفته است و تاریک
میدود در رکش خون خلوت
سایه درپیش دیوار معبر
چیده سنگ سیه رنگ ظلمت

لاشه عابری با چراغش
مانده در زیر آوار دیوار
کوچه کور است و راه گذر نیست
شبروان را دگر در شب تار

از دل کوچه آواز نفرت
میجهد از کلو گاه گر کان
با سکوت صدا. های دیگر
شب ، گریزنده سکهای چویان

بوم و بر مرده در پنجه شام
بسکه بشکسته راه نظرها
از نفس رفته این قریه ، مانده
دیده بان شب ، اندر گذرها

قریه بس رفته در راه تاریک
تا که تن شسته در نهر شبگیر
از نسیم سحر ، رخ دمیده
از سپیده ، بجان بسته تصویر

لیکن از پشت کوه سحر گاه
سر نزد چهر مهری زر اندود
شب گذشت و شبی دیگر آمد
روز هر شب ، شبی تیره تر بود

سایه بر سایه افزوده میشد
برمداری ز آغاز و انجام
میرمید انتظار رخ روز
دم بدم تیره میشد دل جام

تا شب آخرین ، روی این راه
قریه مرد و نگاهش بره ماند
بوم بیگانه‌ای بر مزارش
نوحه آرزو مرده را خواند ! ...



من که هستم؟ - همان قریه هستم
کز بسی شب گذشتم ، گذشتم
در شب عشق من ، سایه ها ریخت
تیره شد شامم و تیره گشتم

در نخستین شبم ، دختری بود
مست و دیوانه و سنگ در دست
شیشه قلب من پیش او ماند
او بسنگ جفا ، شیشه بشکست

در شب دیگرم ، قصه‌ای بود
قصه‌ای با زنی آشنا بود
او بهمراه من بود و لیکن
از دل من ، دل او جدا بود !

.....
.....
.....
.....

در شب آخر اینک نشستم
در تلاش دم واپسینم
خنده بر روی من کرده تابوت
برگ مرگم ، سزای زمینم

ای زن آخرین ! آخرین شب
بسته‌ام چشم خود را بر این در
برفشان بال زرین مورا
روز روئی ز روزن بر آور

تهران - ۱۹ آذر ۱۳۳۳

گل مرداب

گل مرداب هرظهر میشکوفد وغروب
غنچه میشود، مرغایبها شامگاه بمرداب
میآیند وسحرگاه بدریا باز میکردند

چون بر آید آفتاب نیمروز
کیسو افشان رو نهد در رهگذر
لرزد اندر دامن مرداب دور
پولک زرین ، ز باد در بدر

هیچ آوازی نمیگردد بلند
تا کل مرداب برخیزد ز خواب
سایه نی های سر افراشته
بند می بندد بیای آفتاب

تلخ می‌خندد گل مرداب باز
روی بی‌رنگی اندوه آفرین
باز مرداب است و نیزار خموش
روز نو، چون روزهای پیش ازین

روی سر؛ طاق سپهر لاجورد
زیر پا؛ مرداب ژرف بیصدا
ساعتی بیداری و خوابی دراز
خواب و بیداری، قرین با دردها

با سکوت لب، گل مرداب گفت:
- «باز پرهائی در اینجا ریختند
آه! اردکهای وحشی آمدند
تا شکتم، ناکهان بگریختند»

« ظهر چون افتد در آغوش غروب
در سیاهی‌های دل ، سرمیکشم
شب همه شب ، میروم در خود فرو
روز دیگر ، باز قد برمیکشم »

« لیکن ارد کهای وحشی شامگاه
شب بزیر سایه‌ام سر میکنند
صبحگاهان باز میگردند دور
گاه داهانم پر از میکنند »

« آه ! اگر میشد دمی در چشم من
ارد کی نقش امیدی می‌نهاد
پرپر میگرد با منقار خویش
چترم از رنگین پر خود میکشاد!.. »



روز دیگر ، آفتاب نیمروز
بستر مرداب چون زربفت کرد
باز شد از هم گل مرداب نیز
خنده‌ای آویخت بر لبهای سرد

نا گهان در سینه‌اش شوقی دمید
عقده اندر پرده‌ی جانش شکست
گفت: - « مانده ارد کی در این کنار
آه ! این دلخواه دیرین منست ! »

« حسرت من سوخت با دیدار او
میکند سر ریز شور خفته‌ام
ارد کک وحشی ! کنون رام منی
روزها ، از بهر تو بشکفته‌ام ! .. »

لیک مرغابی چو کلسنگی بر آب
ساکت و سرد و غمین ، افسرده بود
از گریز تیر صیاد اجل
اردک وحشی ، در آنجا ، مرده بود ! . . .



باز می خندد گل مرداب تلخ
روی بی رنگی اندوه آفرین
باز مرداب است و نیزار خموش
روز نو ، چون روزهای پیش ازین

روی سر ؛ طاق سپهر لاجورد
زیر پا ؛ مرداب ژرف بیصدا
ساعتی بیداری و خوابی دراز
خواب و بیداری ، قرین با دردها ! . . .

تهران - ۴ دی ماه ۱۳۳۳

کتاب از هزار و یکشب

یکی بود ، یکی نبود

غیر از خدا هیچکس نبود

زیر کنبد کبود ...

.....

آمدم بیرون چو از در گاه خویش

راه نافر جام من ، آغاز شد

کوچه کوچه رفتم و در پای قصر

با لگد بر در زدم ، در باز شد

پرده چون پس رفت ، من با سایه‌ام
خیره و گستاخ رفتیم اندرون
گام من کوبید بر کاشی سبز
ضربتی چون سم اسبان قرون

طاق ضربی ، با دل آئینه کار
نقش خشم را هزاران می نمود
چلچراغ از شمع کافوری نشان
سایه را از پیکر من میزدود

دود عود و بوی کندر میگریخت
از دهان عود سوز شعله ور
شعله ها رقصان با آتشدان گرم
با صدای چون سپند چوب تر

از درخت نازك فواره ها
قطره ها ميريبخت چون گلبرگ ياس
در ميان حوض ، ماهی های سرخ
ميشكستند از حباب بسته ، طاس

پرده آویز زر دوز حریر
نقش كج بوته بروی سینه داشت
مرمر عاج ستون های سطر
پیش روی رهگذر ، آئینه داشت

اختران ، چون دانه های آبله
پشت معجز ، روی چهر سبزه بود
شهر اندر غربت تاریك غرق
هولی اندر پیکرش در لرزه بود

من ، چنان سیلی میان دره‌ای
راه خود میرفتم و سر پر غرور
ترمه پوشان راه میدادند و من
از صف آنها گذشتم چشم کور

گاهگاهی در شکفت حرفشان
میشنیدم این سخن: «با پای خویش؟!»
باز تالار از خموشی میشکست
با صدای پای من ، در راه پیش

جارها و پرده ها و عودها
چهره پردازم نگشتند از امید
دست دل ، تا گوشمال یاد کرد
از نهان خانه‌ام بیرون کشید

ورنه من بودم که چون ابر بلند
هیچ پائی را بسویم ره نبود
سایه ترسم ز تازیهای تیز
پارسهای در گلو را می ربود

این زمان لب دوخته ، در بارگاه
آدم بیکانه روی از آنچه هست
نطح چرمین اوفتاده بر زمین
ایستاده زنگی پولاد دست

زنگی جلاد ، با ساطور تیز
انتظارم میکشید از دیر باز
« این منم ! » پیچید فریادم بقصر
زنگ زد چون نعره ای در خم راز

چفت کردم دست خود را پشت سر
کنده زانو نهادم بر زمین
سر فرود آوردم و بستم دو چشم
زیر لب خواندم دعای آخرین

یک اشاره از سر انگشتی و بعد
برق ساطوری که میآمد فرود
یک سر غلطان بکاشی های سبز
بعد ، من ؛ افسانه گفت و شنود

.....

یکی بود ، یکی نبود
غیر از خدا ، هیچکس نبود
زیر گنبد کبود

تهران - ۶ بهمن ماه ۱۳۳۳

جزیره

چون کف دریا ، سپیدی می نمود
بادبانم بر دکل‌های بلند
باد از ساحل بدورم میکشید
میگریزاندم زبوم گیر و بند

هیچ بر ساحل ندارم تا بز آن
حسرت آویزم بیاد آنچه هست
سرنو شتم مانده اندر مشت باد
رفته هایم، رفته های پر شکست

روزها رفته بر آب و خواند کرم
سینه دریا ، نوای دلفریب
چشم من رنگ کبودیها گرفت
در خم نیلی بالا و نشیب

تا شبی در پرده بی رنگ صبح
یک جزیره پیش چشم بازماند
شوق من را از درون سینه‌ام
سبزه و گل‌های ساحل باز خواند

بادبان قایم پیچیده شد
لنگر در ماسه ساحل نشست
بار دیگر ، پای من بر روی خاک
نقش نعلم را ز کفش کهنه بست

در جزیره رقتم و در کوچه باغ
فرش بود از برگ و گل قالیچه ها
خنده خورشید و بوی صبح بود
شوق ریز و رنج گیر و جانفزا

جرعه نوشان، سرخوش از چنگ و شراب
مردم از اندیشه فردا بدور
مهر ورز و کلفشان و نغمه خوان
کلر خان در رقص شیرین سرور

با همه جوشیدم و بردم زیاد
آنچه بود از غصه دیرین بجای
مهر ورز و کلفشان و نغمه خوان
بستم با هر تن گرم آشنای

چند روزی رفت و روزی اوفتاد
بر دل من ، سایهٔ درد آوری
گفتم: « اینک دل از این ساحل گرفت
رفت باید سر زمین دیگری ! . . . »



چون کف دریا سپیدی می نمود
بادبانم بر دکل‌های بلند
باد از ساحل بدورم میکشید
میگریز اندم ز بوم گیر و بند

سالها بر آب راندم دردناک
گشته سرگردان بحر بیکران
روز و شب چشمم نشسته در افق
تا که شاید گیرد از برجی نشان

آن جزیره کم شد و در جستجوش
بادبانم پاره شد از باد راه
او برایم مرد و لیکن بهر خویش
زندگانی میکند بی رنج و آه

جرعه نوشان سرخوش از چنگک و شراب
مردم از اندیشه فردا بدور
مهر ورز و کلفشان و نغمه خوان
کلر خان در رقص شیرین سرور

ای کبودیهای دریای بزرگ!
آرزویم مرده در راه دراز
آن جزیره دانم از پیشم گریخت
من دگر او را نخواهم یافت باز

لیکن امیدی در این دل می‌طپد
تا مرا بر ساحل خویشم کشد
جان من تلخی گرفت از آب تلخ
کام من، کی ز آب شیرینی چشد؟

کور گشتم بسکه راهم روز و شب
آب بود و آب بود و آب بود
ای زمین! ای سنگ ساحل‌های دور!
مردم از پهنای دریای کبود

تهران - ۲۲ بهمن ماه ۱۳۳۳

آنرا که می‌شناسم

روی دنیای بی نشانه و کور
ای بسا بوم و بر ، که بنشسته است
ناشناسم بهر دیار که هست
دست غربت ، دوچشم من بسته است
لیک یک شهر ، آشنای منست .

در تن شهر؛ کوچه ، پس کوچه
چون رگ پیکری نمودارند
من چو بیگانه ، راه شناسم
بگذشتم هزار بار از چند
لیک یک کوچه ، آشنای منست

اندرین کوچه ، خانه ها بسیار
پای افشوده در دهان زمین
من درین خانه ها چه میدانم
کیست شب سر نهاده بر بالین
لیک یک خانه ، آشنای منست

چند چهره ، ره نگه بندند
زیر طاق بلند این خانه
چهره هائی که از نشان با من
هست در یاد دیده ، بیگانه
لیک یک چهره ، آشنای منست

با که گویم که درد دلسوزم ،
هست با درد هر که کوئی ، دور ؛
آنکه من می شناسمش دیر است ،
روی دنیای بی نشانه کور ،
هست بیگانه ، با من و عشقم !

شہوار - فروردین ۱۳۴۴

«منِ شب و «منِ روز

« من » شب تا « من » روز ، از زمین تا آسمان دور است

« من » روز آستان مهر پر نور است

« من » شب آشیان ظلمت کور است

• • • • •

« من » روز از سرای خویش میآید برون آرام

بکرداری که کس از همسرایان نشنود آواز

شکوفاند ز چشم ساکت خود غنچهٔ پرهیز

نیایش میکند در ورد لب های سخن پرداز

« من » روز از فریب آنچه هست و نیست پیدا
زسینه، زنگهای کینه دیرینه، میراند
سبکبار از نهیب طعنه هر عابر کمراه
به پشت پنجره، آواز خیراندیش میخواند



« من » شب تا « من » روز، از زمین تا آسمان، دور است
« من » روز آستان مهر پر نور است
« من » شب آشیان ظلمت کور است
.....

سگان کوچه گرد اندر پس او راه میافتند
« من » شب از حصار میکده چون سر کشد بیرون
اگرچه نیمه شب، آشفته سازد خفتگان را خواب
بناخوش خواندنی، خرسند سازد خاطر محزون

« من » شب در کلاف گول می‌پیچد نهاد خویش
ثواب آخرت را دیر گاهی رفته ، بشکسته است
دگر بی‌نام و ننگ ، از بند و باری ره نمی‌جوید
رخ نیرنگ را در رنگهای گونه کون بسته است



« من » شب با « من » روز ، این زمان آمیخته درهم
و من آمیزهای هستم که نامم را تو میدانی
« من » روز آشنای تست ، ای چشمان مهر آویز!
« من » شب را اگر بینی، زخود چون مرک میرانی

« من » شب ، حکمران ظالم آینده‌ام باشد
« من » روز ، عاقبت تسلیم می‌گردد « من » شب را
دریغا ! خوشدلی از مهر تو ، دیگر نخواهم دید
شود آیا که کردم روز کاری روز به ؟ - حاشا !

تهران - ۲۵ اردیبهشت ۱۳۳۴

۱۹۰

کتب

آری ! حکایتی است که نقشش نهاده‌ام
بر لوح کوهپایه چشم امید مند
از بس که در گذار سواران نشسته‌ام
برجا نمانده جز اثر پنجه گزند

آورده‌ام بقصه که چون ساز قلب من
شد کوک چیره دستی دستان روزگار
در انتظار زخمه‌ای از خویش رفته‌ام
گردیده‌ام بدرد فرومایگی دچار

با این زبان مرده که من قصه های خویش
در سلک آن کشیدم و رنگش زدم بخون
کس آشنا نبود و نشد آشنای من
رنگم پرید و قصه من گنگ شد کنون

ای آخرین سوار! که لوح نگاه من
در پیش چشم تست و در آن هشته ای نگاه
تو نیز اگر حدیث مرا نشنوی بجان
ناخوانده همیشه بمانم بکنج راه

تهران - ۶ خرداد ماه ۱۳۴۴

خمنخانه

فتنهٔ صد انجمن ، آشوب صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
«صاب»

مجموعه اشعار و نثرات

تألیف و تدوین: ...

چاپ: ...

طبع: ...

شمع کافوری ، میان شمعدان
سایه‌ای لرزان ، بدیوار کهن
جای پا ، بر پلکان پیچ پیچ
راه خمخانه ، ره مردم فکن

بشکه ها پر از شراب هفت جوش
ره رسیده ، تشنه‌ی دیرینه سال
جام ؛ که خالی و که انباشته
مستی و پرواز شاهین خیال

این من و این پلکان پیچ پیچ
پشت سر ، خمخانه‌ی مردم فکن
شمع کافوری ، میان شمعدان
سایه‌ای لرزان بدیوار کهن

شمعدان افتاده و شمعی خموش
سایه در تاریکی شب بی اثر
تن رها بر پله های آخرین
من بخواب مستی ، از سر بی خبر

آفتاب صبح ، روی پنجره

من به بستر ، در خیال خواب دوش

در کنارم باز دیوانی ز شعر

شعر صائب ؛ آن کهن جام خموش

تهران - بهار ۱۳۳۴

تاوولی باوولی

به : آینه

دانه پرنده

هیچکس ، هیچکسی را شناخت

هر که پرورده دست وطنی

من ، منم ؛ دور ز دنیای توام

تو ، توئی ؛ دور ز دنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام

جوش تشویش بهر قطره خون

تو که خویشی و ز خود با خبری

هیچ دانی که منم اکنون چون !

منهم ای دوست ! کجاره دارم
در دل خلوت بیگانه تو
شاید اندر پس آباد تو هست
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به پندار ، شناس
آشنا ، لیک به پهنای فریب
هرچه از رشته بیاطن داریم
دیگری راست تمنای غریب

آنقدر خیره بازی هستم
که ز اندیشه پهلو ماندیم
در غروری که نگون باد ، نگون !
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو بگو شم نرسید
زاد گاهم ز نگاه تو نهان
هر دو اینجا بغریبی پا بند
هم غریب از هم وهم با دگران

چون دلی با دل دیگر تزند
آشنا، کس بکس دیگر نیست
هیچکس، هیچکسی را شناخت
تاچنینیم در این پهنه زیست

تهران - ۴۷ خرداد ۱۳۴۴

درست در

... عاشق با عشق آشناست ، با معشوق هیچ آشنائی ندارد ...
از کتاب « سوانح » غزالی

در کلاویز باد و باران است
خانه‌ام؛ دل گرفته، دور ز راه
عاجز از باد، شیروانی سرخ
خیس باران، دریچه و درگاه

تیرگی هست و چیره دستی شب
هولی از ابر سایه میسازد
من تنها، بخویش رفته فرو
یاد من، رنگ مرده میسازد

آه ! آن تب که کوفت در نبضم
شاعرم کرد ، لیک رسوا کرد
درد من ؛ درد بی زبانی بود
عشق آمد ، زبان من وا کرد

کاوش اندرون من ، نمود
جز شکست از طلایه اندوه
چشمه جوشید و ریخت از چشمم
گرچه در دیده بود هیبت کوه

در سکوت اطاق من ، که در آن
جز هیاهوی باد و باران نیست
« باز کن ! » ناگهان صدا برخاست
دل من ریخت : « پشت این در کیست ؟ ! »

پا کک کردم سرشک و ، پنجره چون ،
باز شد ، خیس شد سر و مویم
گفتم : « آشفته ، پشت این در کیست ؟ »
گفت : « خود را من و ترا افیم ! »

نور فانوس را که با خود داشت
تا که بشناسمش ، بروی افشانند
تن نیلوفر زنی دیدم
که در او ؛ چشم و مو ، بشب میماند

ز آشنائی ، بروی رخسارش
رنگ و طرحی نیافت خاطر من
همچنان ناشناس من ، گرچه
پا فشردم بدوش یاد کهن

شاید از نام او بیاد افتم
گفتم: « ای ناشناس! نام تو چیست؟ »
گفت: « من؛ آشنای تو - «...» - »
مانده در حیرت که «...» کیست؟!

گفت: « آخر، چگونه شناسی
آنکه حسرت بحرف تلخ تو بست
این منم؛ آن شکسته بند قدیم
چیست در تو بجز شکنج شکست! »

« برده باران، امان من از دست
باد؛ رختم دریده با انگشت
در پناه تو میخزم امشب
باز کن! آشنا! مرا شب کشت!... »

او چه میگوید اینچنین با من
دل من ، درشکفت گفت و شنود
هر که بود از درون مرا میسوخت
کی مرا ، دشمنی زیرون بود

تلخیم ؛ تلخی ضمیر منست
هر چه هستم ، ز قالب خویشم
حرف او ، با فریب ، هم پهلوست
هست از این نو رسیده ، تشویشم

دل وحشی ، از او نیاساید
راهم ، انس غریب ، دور کند
« ناشناس است » وزین شهادت دل
دست ؛ چشم دریچه ، کور کند



در کلاویز باد و باران است
خانه‌ام ؛ دل گرفته ، دور ز راه
عاجز از باد ، شیروانی سرخ
خیس باران ، دریچه و درگاه

در سکوت اطاق خود هستم
لیک آویز گوش ، ضربه مشت
همر هس التجای دختر کی :

« باز کن ! آشنا ! مرا شب کشت ! . . »

تهران - ۱۷ تیرماه ۱۳۳۴

دلم تنگ است

برای : محمود عنایت

دلم تنگ است
دل آگاه من ، تنگ است
من از شهر « زمان دور » می‌آیم
من آنجا بودم و اینک در اینجا
در آنجا ؛ در نهاد زندگانی ، جوش طوفان بود
بهاران بود
زمین پرورده دست خدایان بود
می صد ساله می‌جوشید در پیمانۀ خورشید
نگاه‌آشتی در روشن دیدگان میسخت

چو قوئی، دختر مهتاب، بر سنگ خیابان، سینه می‌مالید.



من از شهر « زمان دور » می‌آیم
من آنجا بودم و اینک در اینجا
نویدی نیست با من
نه پیغامی از آن همشهریان دور
نه چشمی بر نثار تحفه این شهر
در اینجا؛ آه! . . . خاموشی است، تاریکی است، تنهایی است
خزان در بر گریز هرچه سبزی میزند در چشم
فریبی تلخ کل داده است در هامون دل‌مرده
زمانه گوش بسته بر لب شیطان
سر آن نیست کس را بکار دیگری آید.
نه سوزی بر دلی از آنچه هست و نیست
نه شوری در تکاپوی تمنائی

همه ؛ سر در کریان غم خود ، مات مانده
و من - از شهر دیگر آمده - در غربت این شهر میگردیم

دلِ تنگ است
دل آگاه من ، تنگ است . . .

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۴

یچشم یکدست

يك چشم مانده است

يك چشم مهربان

آن نیز شام و بام

در پیشواز و بدرقه‌ام ، حلقه در است

که برق میزند که : « بهر لوجه نام تست ! »

که گریه میکند که : « ز کارت دلم شکست ! »

اما ؛

من رفته‌ام ز دست

من يك شكوفه بخزان پا نهاده‌ام !



يك دست مانده است

يك دست ناتوان

آن نیز با تلاش

پیچیده دور پنجه خود ، موی خیس من

تا غرقه را خلاص کند از نهنك موج

برتن دریده ، پیرهن تاب خوشتن

اما ؛

من رفته‌ام ز دست

من يك جنازه سر دریا فتاده‌ام



يك چشم مانده است

يك چشم مهر بان

يك دست مانده است

يك دست ناتوان

در جستجوی راه نجاتی برای من

اما؛

من رفته‌ام ز دست

من يك شكوفه بخزان پا نهاده‌ام!

من يك جنازه سر دريا فتاده‌ام!

تهران - ۳۰ مهرماه ۱۳۳۴

منع مایہنخوار پیر

مرغ ماهیخوار پیر
سایه اندوه را ماند نشسته روی سنگ
سر کشیده زیر بال خسته خود، تنگ
جمع کرده زیر تن، یک پای خود را
خستگی‌ها را بدین سان چاره میسازد
لیک مرغان جوان، بی‌خستگی، خود را بموج آب میکوبند
میخندند، میخوانند



مرغ ماهیخوار پیر
گاهگاهی میکشد سر

با زبان حسرتی آواز میخواند :

- « ای دریغا ! سخت محرومم ز خود آویختن بر موج ! »

در غرورش لیک میگردد هوایی کرم :

- « باز چون مرغ جوان خواهی توانستن شکستن ؛

کوه گردانی که میلغزد بر روی آب ! »



مرغ ماهیخوار پیر

با غروری سر سپرده با اجل

بالها را میکشاید روی بام نیل

سخت طوفان است دریا

موجها ها از پشت هم چون لشکری جرار میآیند

لیک مرغان جوان ، بی خستگی ، خود را بموج آب میکوبند ؛

میخندند ؛ میخوانند



مرغ ماهیخوار پیر

از فراز آسمان ؛ خود را بموج آب میکوبد

ليك تابش نيست ؛ دست موج پز زور است
آب مي پيچد چو آواري برويش
غرق ميگردد بكام تلخ كبرآلود دريا ؛
مرغ ماهيخوار پير

تهران - آبانماه ۱۳۳۴

ستودزیت

کم شدم ، تا زندگی را کم کنم
در سیاهی های یک چشم سیاه
لیک بار زندگانی را هنوز
میکشم بر کرده مجروح ؛ آه !

زیر و بالائی نمیدانم دگر
هیچ چشمم را نگاهى لانه نیست
هر چه میکوبم ره پرسنگ را
باز راهست و نوید خانه نیست

آشنائی با کسی گر داشتم
اینک از هر آشنائی ، خسته‌ام
دل گروگان دادم و در حسرتش
خویشتم را در سیاهی بسته‌ام

در سکوت من چه آوازیست تلخ
در صدای من چه اندوهیست سرد
باز می‌خندم که در چشم سیاه
مرد باشم در ستوه زیست ، مرد !

کم‌شدم تا زندگی را کم‌کنم
در سیاهی‌های یک چشم سیاه
لیک نبضم میزند : « هستی هنوز ! »
چشم می‌گیرید بر این بیگانه راه

تهران - ۲۷ دیماه ۱۳۳۴

زین سوخته

www.iranlib.ir

دور مانده از بهاران ،
این زمین سوخته،
تشنه يك بوسه باران ،
از کدامین ابر عابر میشود سیراب ؟
از کدامین ابر عابر میشود شاداب ؟



ابرها باریده روی دشت ؛
پر شده از آب باران ؛ جای پای اسبهای ایلخی .
چشمه ها جوشید زیر کوه ؛

کاسه های چاله ها را سیر کرده از عصیر ابر .
لیک اینجا - زیر سوزان آفتاب آسمان -
تشنه سوز بوسه ابريست ؛
يك زمين سوخته ز آسيب تابستان .

ابرها ، ای ابرهای دور !
چاره سازی ؛ زیر بال سایه مرطوبتان ؛ رسته است
دستتان درمان بیمار زخشکی با سراب مرگ پیوسته است
گریه تان مشکل کشای عقده بسته است
رحمتی ؛ کاین ساقه ها می پوسد از بی آبی ؛ آخر
مهرگان را پیشکش از خوشه ای هرگز نخواهد ساخت ،
وای ؛ خواهد سوخت !

دور ماند از بهاران ،
این زمین سوخته ،

تشنهٔ يك بوسهٔ باران ،

از کدامين ابر عابر ميشود سيراب ؟

از کدامين ابر عابر ميشود شاداب ؟

تهران - ۲۹ ديمه ۱۳۴۴

فرجام یافت

افلاط کتاب را اصلاح کنید

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>نادرست</u>	<u>درست</u>
۱۱	۴	نشیت	نشیب
۱۸	۳	راز است	راز است مرا
۲۳	۶	پر عذابم	پرغرایم
۳۷	۵	هنفس	همنفس
۴۷	۳	هرچه	کزچه
۶۷	۱	جست	خاست
۹۶	۱	ده مانه	ده ماند
۱۶۲	۸	پراز میکنند	پراز پر میکنند
۱۹۳	۸	ناخوانده	ناخوانده‌ی